

## خود را دست کم نگیریم

سرش را از لانه بیرون آورد. آفتاب تابیده و همه جا روشن شده بود. روی سبزه‌ها کمی راه رفت. به آسمان نگاه کرد. چند پرنده با هم مشغول بازی بودند. با خود گفت: «کاش دوستی داشتم که با او بازی می‌کردم!» در این فکر بود که خرگوش سفیدی از لای سبزه‌های بلند بیرون پرید. حلزون بادیدن خرگوش گفت: «می‌آیی با هم بازی کنیم؟» خرگوش گفت: «البته، من هم می‌خواستم با یک نفر بازی کنم. خوب، حالا که با هم دوست شدیم بیایم آن درخت گردو\* بدویم.» حلزون به درخت نگاه کرد. تا آن جا خیلی راه بود.





گفت: «نه، نه، من نمی توانم تا آن جا بروم. اصلاً من نمی توانم تند راه بروم.» خرگوش، تنها تا پای درخت گردو دوید و برگشت. بعد با غرور گفت: «من خرگوش زرنگی \* هستم. می توانم تا هر جا که دلم می خواهد بروم، اما تو نمی توانی.» حلزون ناراحت شد. با خود گفت: «کاش پاهای بلندی داشتم و تا پای درخت گردو می دویدم!» بعد به راه افتاد و از میان سبزه‌هایی که کمی بلند بودند گذشت و به گل محّدی بلندی رسید. حلزون آرام آرام، از میان چند شاخه‌ی کوچک عبور کرد و خود را به بلندترین شاخه‌ی آن رساند. از آن بالا می شد همه جا را دید. حلزون نفس عمیقی کشید و گفت: «به به چه بوی خوبی!» باد به آرامی گل را تکان داد. حلزون خواست روی گل راه برود و بازی کند؛ اما دوست نداشت که تنها باشد. از آن بالا صدا زد: «خرگوش، خرگوش.» خرگوش به دور و بر خودش نگاه کرد. گفت: «کجایی حلزون؟» حلزون گفت: «من این جا هستم؛ روی گل.» خرگوش نگاهی به بالای سرش انداخت و گفت: «خوش به حالت چه جای خوبی رفتی!» حلزون گفت: «تو هم می توانی، بیا بالا. بیا تا با هم بازی کنیم.»

خرگوش آهی کشید و گفت: «کاش من هم مثل تو می توانستم از روی

آن گل زیبا پایش را تماشا کنم،» حلزون گفت: «درست است. هر کس توانایی هایی دارد؛ من با این که نمی توانم بدوم، می توانم از روی همه چیز، حتی چیزهای نازک و ظریف هم بالا بروم، پس نباید خودم را دست کم بگیرم.»

کرم شب تاب<sup>\*</sup> که گفت و گوی حلزون و خرگوش را می شنید گفت: «راست گفتی، هیچ کس نباید خودش را دست کم بگیرد.»

«علی باباجانی»





## فَعَالِيَّتْهَا

### گوش کن و بگو



### درست، نادرست



- ۱- خرگوش مغرور بود.
- ۲- حلزون همراه خرگوش تا پای درخت گردو دوید.
- ۳- اگر از توانایی های خود، خوب استفاده کنیم خود را دست کم نگرفته ایم.
- ۴- .....

- ۱- حلزون از کجا فهمید که تواناست؟
- ۲- آرزوی حلزون با آرزوی خرگوش چه فرقی داشت؟
- ۳- «خود را دست کم نگیریم»، یعنی چه؟
- ۴- .....

### واژه آموزی



تابیدن، تابش، تابناک، تابان، مهتاب، تابیده، شب تاب رفتن، رفتار، رفتنی، آمد و رفت

- ..... دیدن،
- ..... پریدن،

● حالا بگو:

### نکته



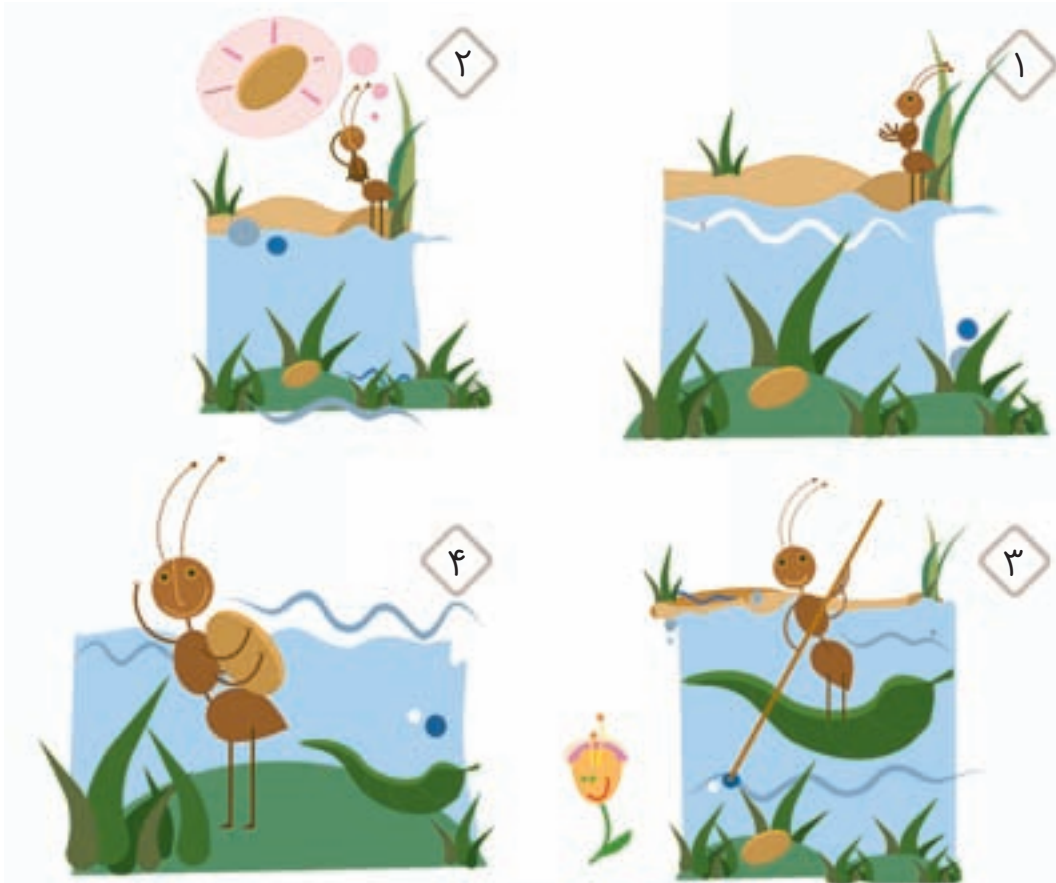
به جمله های زیر دقت کن.

آفتاب تابیده بود. آفتاب قشنگ پاییزی تابیده بود.  
به آسمان نگاه کرد. حلزون به آسمان آبی روشن نگاه کرد.  
چند پرنده ی کوچک زیبای جنگلی با هم مشغول بازی بودند.  
خرگوش سفیدی از لای سبزه های بلند نرم بیرون پرید.

حالا سعی کن به هر یک از واژه های مشخص شده، به کمک یک یا دو کلمه ی دیگر اضافه

کنی.

خرگوش می خواست دوستی داشته باشد. حلزون با دیدن خرگوش گفت: «می آیی با هم بازی کنیم؟» خرگوش گفت: «البته من هم می خواستم با یک نفر بازی کنم.» حلزون به درخت نگاه کرد.



به دوستانت بگو 

- ۱- رفتار کدام را می‌پسندی؟ حلزون یا خرگوش؟ چرا؟
- ۲- تو چه توانایی‌هایی داری؟
- ۳- .....

بگرد و پیدا کن 

- ۱- کلمه‌هایی را که «ز» و «ظ» دارند.
- ۲- جمله‌هایی را که نشانه‌ی «؟» و «!» دارند.
- ۳- .....

## کتاب خوانی



## نمایش



- ۱- موضوع کتابی که خواندی چه بود؟
- ۲- چه کسانی در این داستان بودند؟
- ۳- .....

داستان درس را به صورت نمایش در کلاس اجرا کنید.

آزاد\*





## فداکاران

همیشه و در همه جا انسان های بزرگ و فداکاری \* هستند که برای نجات جان دیگران یا ملک به هم نوعان، جان خود را به خطر انداخته اند و نام و یاد آن ها جاودانه \* شده است.

در هر کشوری از این انسان های بزرگ و افتخار آفرین \* بسیار دیده می شود. در کشور بزرگ ایران نیز مردان و زنان، حتی کودکان و نوجوانان فداکار فراوانند.

زندگی این انسان ها، سر مشق \* و چراغ راه ماست.

آیا نام شهید محمد حسین فهمیده \*، ریز علی خواجوی \* و حسن امیدزاده \* را

شنیده اید؟



شهید محمدحسین فهمیده، نوجوان\* فداکاری بود که نارنجک\* به کمر بست  
و در زیر زنجیرهای\* تانک دشمن جان خود را فدا کرد تا از پیشروی آنان به  
سوی خاک ایران جلوگیری کند.

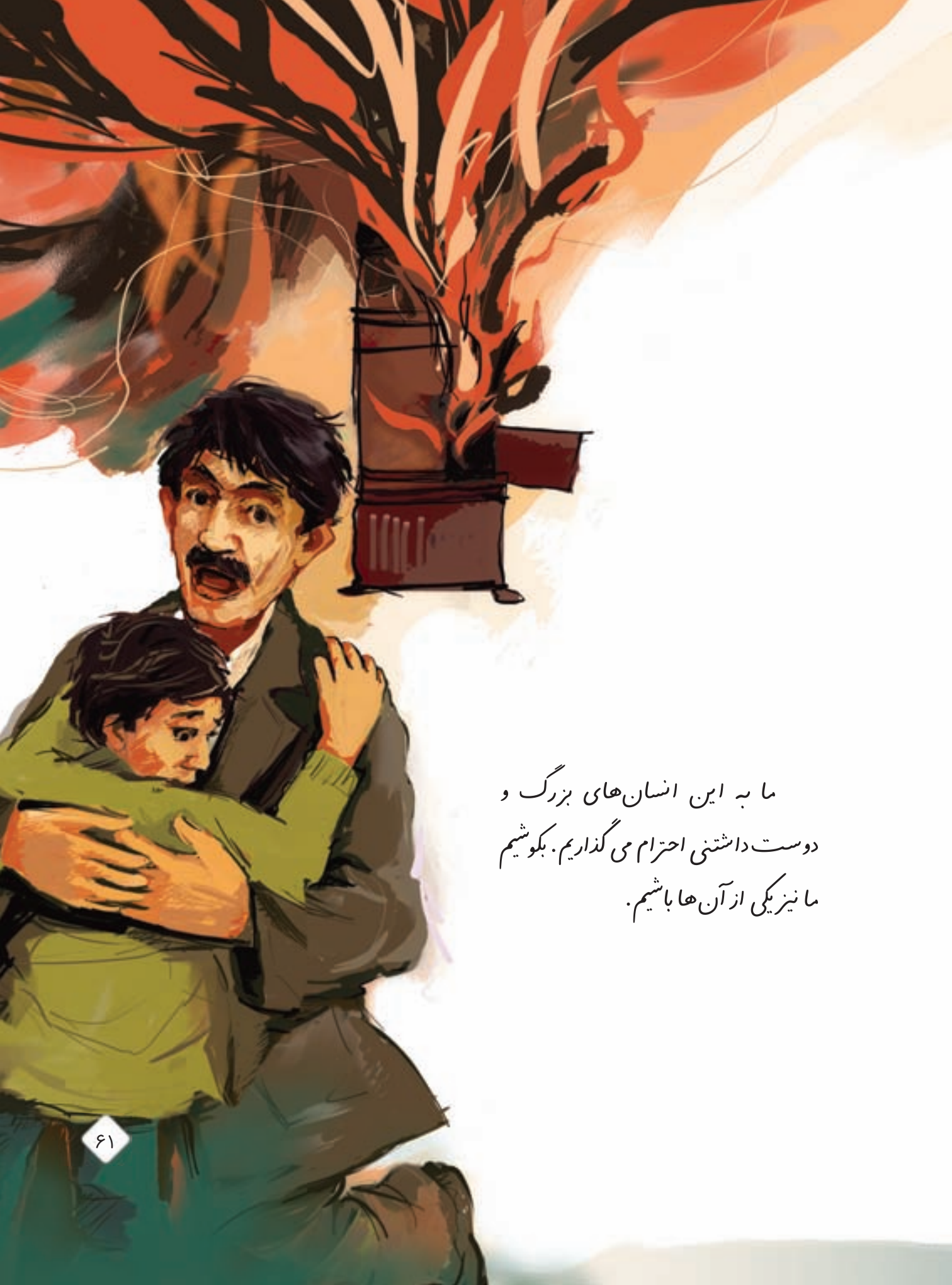
ریزعلی خواجوی، دهقان فداکار آذربایجانی، در غروب یک روز سرد  
پاییزی، وقتی از مزرعه به خانه برمیگشت، متوجه شد که بر اثر ریزش کوه،  
راه آهن مسدود\* شده است. در این هنگام قطار می آمد و صدای سوت  
آن در کوه می پیچید، ریزعلی پیراهنش را به چوب دستی\* خود بست نفت  
فانوس خود را بر آن ریخت و آتش زد و به سمت قطار دوید. راننده ی قطار  
بادیدن آتش، ایستاد و جان مسافران قطار از مرگ حتی نجات یافت.



حسن امیدزاده، معلم فداکاری است که در یک واقعه‌ی \*آتش سوزی\*،  
جان دانش‌آموزان را نجات داد.

وقتی بخاری کلاس آتش گرفت و دانش‌آموزان در شعله‌های\*  
آتش گرفتار\* شدند، این معلم شجاع\* و فداکار گیلانی جان خود را به  
خطر انداخت، تعدادی از دانش‌آموزان را نجات داد و خود در آتش  
سوخت، گرچه زنده ماند اما نشان سوختگی که نشانه‌ی افتخار  
اوست، برای همیشه بر بدنش باقی ماند.

این گونه دانش‌آموزان، دهقانان و  
معلمان فداکار مایه‌ی افتخار ما هستند. اگر به  
کوچه‌ها، خیابان‌های شهرها  
و روستاها نگاه کنید نام‌های  
فراوانی از این انسان‌های  
شریف و فداکار، می‌بینید.



ما به این انسان‌های بزرگ و  
دوست‌داشتنی احترام می‌گذاریم. بکشیم  
ما نیز یکی از آن‌ها باشیم.



## درست، نادرست

- ۱- انسان‌های فداکار فقط در شهرها زندگی می‌کنند.
- ۲- زندگی انسان‌های فداکار سرمشق و چراغ راه ماست.
- ۳- فقط کسی که دیگران را از مرگ نجات دهد، فداکار است.
- ۴- .....

## گوش کن و بگو



- ۱- شهید محمدحسین فهمیده چه کرد؟
- ۲- ریزعلی خواجوی چه کرد؟
- ۳- چرا معلم فداکار، جان خود را به خطر انداخت؟
- ۴- به چه کارهایی فداکاری می‌گویند؟
- ۵- .....



وقتی می‌گوییم فداکاری، کلمه‌های دیگری مانند شجاعت، از خود گذشتن و جانبازی به یادمان می‌آید. وقتی می‌گوییم دهقان کلمه‌های دیگری مانند مزرعه، آب، کشت، بذر به یادمان می‌آید.

● حالا شما بگوید با دیدن کلمه‌های زیر چه چیزهایی به یادتان می‌آید؟

راه‌آهن:

روستا:

معلم:



● به جمله‌ی زیر توجه کن.

در کشور بزرگ ما ..... مردان و زنان و حتی کودکان و نوجوانان فداکار فراوانند. اگر در جای خالی کلمه‌ی «ایران» را قرار دهیم، توضیح بیش‌تری درباره‌ی کشورمان داده‌ایم.

به سه جمله‌ی صفحه‌ی بعد هم توجه کن.



شهید محمد حسین فهمیده، نوجوان فداکار، در زیر تانک دشمن جان خود را فدا کرد.  
ریزعلی خواجوی، دهقان آذربایجانی، جان مسافران قطار را نجات داد.  
حسن امیدزاده، معلم گیلانی، خود را به خطر انداخت.  
تو هم جاهای خالی این جمله‌ها را همان طور که یاد گرفتی، کامل کن.  
همیشه برای خواهر کوچکم، ..... داستان می‌گویم.  
من زادگاه خود، ..... را دوست دارم.

### ببین و بگو



### بگرد و پیدا کن

- ۱- کلمه‌هایی را که «ع-ع-ع-ع» دارند.
- ۲- کلمه‌هایی را که تشدید دارند.
- ۳- همی جمله‌هایی را که در آن‌ها کلمه‌ی «فداکاری» آمده است.
- ۴- .....

## به دوستانت بگو



- ۱- جهان پهلوان، تختی کیست؟
- ۲- در کشور و شهر خود چه زنان فداکاری را می‌شناسی؟
- ۳- شهیدان چه فداکاری‌هایی کرده‌اند؟

۴- .....

## بازی، بازی، بازی



تخته‌ی کلاس را به سه قسمت تقسیم می‌کنیم. نمایندگان سه گروه دانش‌آموزان باید با توجه به کلمه‌ای که در هر قسمت تخته نوشته می‌شود، کلمه‌های دیگری را به یاد بیاورند؛ مثلاً اگر کلمه‌ی بهار باشد، کلمه‌هایی مانند گل، سبزه، شکوفه، بلبل، باران و... را می‌توان نوشت.

## کتاب‌خوانی



- ۱- از کتابی که خواندی، چند جلد چاپ شده است؟ از کجا فهمیدی؟
- ۲- در این داستان چه حادثه‌ی مهمی اتفاق افتاد؟
- ۳- اگر به جای قهرمان داستان بودی، چه می‌کردی؟

۴- .....

## با هم بخندیم



مادر: «کمال، خجالت نکشیدی کیک به این بزرگی را تنها خوردی و به فکر خواهر کوچولویت نبودی؟»

کمال: «چرا، اتفاقاً من همه‌اش به فکر

خواهرم بودم که مبادا سر برسد.»



## فکر روشن



آن روز هم، توماس کوچولو پس از خوردن ناهار به زیرزمین خانه رفت تا با وسایلش خود را سرگرم کند و آزمایش هایش را انجام دهد. توماس ادیسون هفت ساله تا شب در زیرزمین ماند. وقتی هوا کاملاً تاریک شد و نتوانست در زیرزمین چیزی را ببیند، به اتاق شان برگشت. مادرش را صدا کرد اما پاسخی نشنید. اتاق تاریک بود حتی نور شمعی

هم دیده نمی شد. به دنبال مادرگشت تا این که در آخرین اتاق، او را یافت. مادر روی تخت افتاده بود و از شدت درد به خود می پیچید. شمع روشن کرد و به دنبال پزشک رفت. ساعتی طول کشید تا پزشک به خانه ی آن ها آمد و پس از معاینه\* می دقیق، باناراحتی سری تکان داد و گفت: «شما احتیاج به عمل جراحی فوری دارید.»

اشک در چشمان ادیسون جمع شد. به پزشک گفت: «پس چرا معطلید؟ زود باشید.» ولی پزشک با تأسف\* گفت: «نور این جا خیلی کم است و بایک یا دو شمع نمی شود جراحی

کرد. ما به نور بیش تری نیاز داریم.»

مادر ناله ای کرد و گفت: «اشکالی ندارد،

درد را تا فردا صبح تحمل می کنم.»

پزشک پاسخ داد: «نه، باید فوری عمل

بشوید وگرنه جانتان در خطر است.»

توماس اشک می ریخت و نمی دانست

چه لمکی می تواند به مادر مهربانش بکند. غم،

تمام خانه را فرا گرفته بود، لحظه به لحظه درد مادر

بیش تر می شد تا جایی که داشت از هوش

می رفت. توماس فکر کرد و ناگهان فریاد زد:

«فهمیدم! من راهی پیدا کردم.» با شتاب به

سوی انبار دوید. هر چه شمع بود برداشت.



اتاق های خانه را نیز گشت و هر جا شمع پیدا کرد برداشت. سپس به سراغ آینه ی بزرگ خانه رفت و کتان کتان آینه را به اتاق پیش مادر آورد. از پزشک خواهش کرد تا آینه را با ملک او روی میز بگذارد. بعد تمام شمع ها را جلوی آینه روی میز گذاشت و آن ها را روشن کرد. اتاق غرق در روشنایی شد. پزشک لبخندی زد و گفت: «آفرین، پسرم تو خیلی باهوشی.»

سپس با عجله مشغول فراهم کردن وسایل اولیه برای جراحی شد. وقتی پزشک مشغول جراحی شد، توماس کوچولو در گوشه ای نشست و دست های کوچکش را به طرف آسمان بلند کرد و از خدای بزرگ خواست تا مادرش از درد و بیماری نجات یابد.







## فعالیت‌ها

### گوش کن و بگو



- ۱- چرا توماس به زیرزمین خانه می‌رفت؟
- ۲- راه حل جالب او برای جراحی مادرش چه بود؟
- ۳- اگر به جای توماس ادیسون بودی، چه می‌کردی؟
- ۴- .....



### درست، نادرست

- ۱- آن شب، وقتی توماس به خانه برگشت، چراغ‌های برق خاموش بود.
- ۲- پزشک پس از معاینه‌ی مادر ادیسون گفت: «شما به عمل جراحی فوری احتیاج دارید.»
- ۳- اگر شمع‌هایی را مقابل آئینه بگذاریم، روشنی آن‌ها دو چندان می‌شود.
- ۴- از این که سالم هستیم، خدا را شکر می‌کنیم.
- ۵- .....



### نکته

وارد خانه که می‌شوم، به مادرم سلام می‌کنم.

#### ● حالا بگو:

- وارد خانه که می‌شدم، به مادرم.....
- وارد خانه که شدم، به مادرم.....
- وارد خانه که بشوم، به مادرم.....
- دوستان من هم وارد خانه که می‌شدند، به مادرشان.....
- دوستان من هم وارد خانه که بشوند، به مادرشان.....
- آیا تو هم وارد خانه که می‌شدی، به مادرت.....؟



### واژه‌آموزی

- دانشمند یعنی: کسی که دانش دارد.
- هنرمند یعنی: کسی که هنر دارد.
- زورمند یعنی: کسی که زور و قدرت دارد.
- حالا بگو:
- ثروتمند یعنی: .....
- قدرتمند یعنی: .....
- به کسی که نیاز داشته باشد، .....
- می‌گویند.



## ببین و بگو



## نمایش

یکی از اختراعات بزرگ را به صورت نمایش بی کلام (پانتومیم) اجرا کنید.

## کتاب خوانی

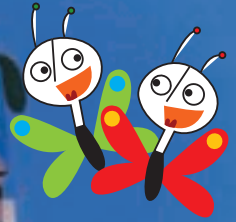
- ۱- نام کتابی را که هفته ی گذشته خواندی بگو.
- ۲- نام ناشر کتاب را بگو.
- ۳- محل انتشار کتاب را بگو.
- ۴- .....

## بگرد و پیدا کن

- ۱- کلمه‌هایی که در این درس یاد گرفته‌ای.
- ۲- راه‌حلی که ادیسون پیدا کرد.
- ۳- آخرین حرفی که پزشک به ادیسون گفت.
- ۴- .....

## به دوستانت بگو

- ۱- تا حالا چه کاری انجام داده‌ای که به تو باهوش گفته باشند؟
- ۲- دوست داری چه چیزهایی را اختراع کنی؟
- ۳- .....



با هم بخوانیم

## روز پدر

در هوا پچیده بوی خوب شب عید  
 چند گلدان چیده توی کوچه بابا  
 \* \* \*  
 دور هم می‌گردند حلقه‌هایی از نور  
 چند تا گردن بند کوچه امشب دارد  
 \* \* \*  
 به همه شیرینی می‌دهد پروانه  
 چه شب شیرینی! چون شب میلاد است  
 \* \* \*  
 در میان گلدان غنچه‌ها می‌رقصند  
 پیش آن‌ها مهمان شاپرک‌ها هستند  
 \* \* \*  
 هیچ‌کس غمگین نیست صبح فردا دیگر  
 روز میلاد علی است روز، روز پدر است

مهری ماهوتی

